

آخرین روزهای ساوا کلبه‌روایت شاهد عینی

۱۳ بهمن ۱۳۹۴ ساعت ۲۰:۵۳

معصومه جزایری که همراه با خواهر خویش، تا روز ۲۲ بهمن ۵۷ در زندان به سر برده و مشمول آزادی‌های رژیم در ماههای پایان حیات نشده است، روایتگر آخرین روزهای زندان و ساواک است.

راوی خاطراتی که در پی می‌آید همراه با خواهر خویش، تا روز ۲۲ بهمن ۵۷ در زندان به سر برده و مشمول آزادی‌های رژیم در ماههای پایان حیات نگردیده است. از این جنبه خاطرات معصومه جزایری خواندنی و حتی منحصر به فرد به نظر می‌رسد. امید است که انتشار این گفت و شنود، به مثابه گزارشی از فضای زندان در واپسین روزهای حکومت شاه، مورد توجه محققین قرار گیرد.

*به عنوان آغازین سوال، شما از چه تاریخی و چگونه با مسائل سیاسی و مبارزاتی آشنا شدید؟

محیط خانه ما فرهنگی بود و همیشه روزنامه، مجله و کتاب در آن فراوان بود. پدرم هر روز روزنامه کیهان می‌خواندند و برای ما بچه‌ها هم کیهان بچه‌ها می‌خریدند. در دبیرستان معلم ادبیات ما آقای رازیان انسان فوق‌العاده آگاهی بود و با ابهام و اشاره مسائلی را به ما می‌فهماند. کتاب‌هایی را هم توصیه می‌کرد بخوانیم که پدر می‌خریدند. ممکن بود با بعضی از هزینه‌ها مخالفت کنند، ولی وقتی صحبت از کتاب و نشریه می‌شد، ابداً مخالفت نمی‌کردند. آقای رازیان راه را بر ما گشودند، ولی مسئولین دبیرستان متوجه شدند و در سال بعد به ایشان اجازه تدریس ندادند! خود ما بچه‌ها یک جمع مطالعاتی را تشکیل دادیم و از طریق خواهر و برادرهایی که در دانشگاه داشتیم، در جریان مسائل سیاسی و مبارزاتی قرار گرفتیم.

در سال ۱۳۴۸ یا ۱۳۴۹ ماجرای سیاهکل پیش آمد و اعلامیه‌ای در خانه ما انداختند که هر کسی که اینها را پیدا و معرفی کند، به او پاداش خوبی می‌دهیم! ته دل‌ام دوست داشتم آنها را پیدا و در جایی مخفی کنم که به دست ساواک نیفتد. در آن دوران به رادیوی میهن پرستان و رادیوی روحانیت مبارز که از عراق پخش می‌شدند، گوش می‌دادیم و در جریان خیانت‌های رژیم و وضعیت زندان سیاسی قرار می‌گرفتم. پانزده سال بیشتر نداشتیم که این رادیوها خبر فرار اشرف دهقانی را دادند و در ذهن‌ام خیالبافی‌ها کردم که حالا اینها از روی پشت‌بام خانه ما می‌آیند و می‌توانم آنها را در اتاق پنهان کنم!

در مدرسه جمع ما روسری‌های بزرگی سر می‌کردیم و حجاب کاملی داشتیم که برای ما ایجاد مشکل کرده بود. در کلاس سوم راهنمایی اعضای این جمع را پراکنده کردند و هر کدام را به مدرسه‌ای فرستادند، منتهی چون پدرم فرهنگی بودند، حرمت ایشان

را نگه داشتند و مرا از مدرسه بیرون نکردند و چند نفر از دوستان را هم که در آن جمع بودند قبول کردند، ولی کلاس‌های مان را از هم جدا کردند.

دیپلم که گرفتم ارتباط را فقط با دو نفر از اعضای آن جمع نگه داشتم. بعد هم در تربیت معلم کودکان استثنایی قبول شدم. در آنجا با عده‌ای گروهی را درست کردیم که به روستاها برویم و به آنها کمک کنیم. به تدریج فضای آن جمع را که تحت تأثیر فردی بود که اطلاعاتش را از برادر چریک فدایی خود می‌گرفت نتوانستم تحمل کنم و رابطه‌ام را با آنها کم کردم. در سال ۱۳۵۵ ازدواج کردم و به شیراز رفتم.

*چرا تصمیم گرفتید به شهرستان بروید؟

من و همسر یکی دو بار با شهید آیت الله شاه‌آبادی ملاقات کردیم و ایشان گفتند: بهتر است شما در تهران نمانید و به شهرستان بروید. ما هم تصمیم گرفتیم همین کار را بکنیم. شوهرم هر چند وقت یک بار به تهران می‌آمد و با خودش نوار و اعلامیه می‌آورد.

*پس از تغییرات ایدئولوژیک سازمان چه کردید؟ آیا جذب گروه‌هایی شدید که متاثر از این رویداد به وجود آمدند؟

پس از این اتفاق، هر یک از گروه‌های مذهبی سعی می‌کردند گروه و دسته‌ای را تشکیل بدهند و نهایتاً هفت گروه شدند، از جمله صف، بدر، امت واحده، حدید و... به شیراز که رفتیم، گفتند: اگر تمایل ندارید عضو گروهی شوید، مانعی ندارد، اما می‌توانید با امت واحده کار کنید. در شیراز که بودیم از طرف شهید شاه‌آبادی محموله‌هایی می‌آمد و ما پخش می‌کردیم. حدود یک سال در شیراز بودیم که در سال ۱۳۵۶ مأموران به بچه‌هایی که در بهشت‌زهرا قرار گذاشته بودند، مشکوک می‌شوند و دو نفر از آنها را دستگیر می‌کنند و حدود ۳۰، ۴۰ روز در زندان نگه می‌دارند و بعد آزاد می‌کنند. این دو نفر خیلی ذوق می‌زنند که از دست ساواک خلاص شده بودند، در حالی که در واقع ساواک می‌خواست از طریق آنها دیگران را پیدا کند. در تابستان ۱۳۵۷ شنیدم خواهرم را دستگیر و ۲۴ ساعت بعد آزاد کردند. با دستگیری او همه ما خیلی ترسیدیم و فکر کردیم ساواک قطعاً دنبال ماست و به همین دلیل هر چه اعلامیه، کتاب و نشریه بود از خانه بیرون بردیم. یک روز دیدیم یک بیامو و با رنگی تند که صندوق عقب‌باش پر از شیشه‌های مشروب بود، جلوی خانه ما ایستاد و یک‌سری جوان با لباس‌های عجیب و غریب و کلاه‌گیس پیاده شدند. بعد فهمیدیم عده‌ای از بچه‌های انقلابی هستند که خودشان را به این شکل در آورده‌اند که ساواک به آنها شک نکند. قرار شد بروم و از تلفن عمومی به خانه‌مان زنگ بزنم و سر در بیاورم آنجا چه خبر است. یکی دو ماه قبل به خانه‌مان رفته و بخشی از اعلامیه‌ها را در سیسمونی فرزندم جاسازی کرده و آورده بودم.

می‌خواستیم با تلفن همگانی بعضی از قرارها را لغو کنیم. داشتیم با خواهر کوچک‌ام حرف می‌زدیم و او داشت می‌گفت: خواهرمان زهرا را گرفته و آزاد کرده‌اند، ولی حالا دنبال رضا می‌گردند که یکمرتبه احساس کردم دو تا لوله تفنگ به داخل باجه تلفن آمد! نگاهی انداختم و دیدم کل خیابان معلم شیراز پر از مأمور است! دستگیرم کردند و به ساواک شیراز بردند. ۴۸ ساعت نگه‌ام

داشتند و مرا تهدید کردند که بگویم اسلحه‌ها را کجا گذاشته‌ام! ماه آخر بارداری‌ام بود. گفتم: با این وضعی که دارم اسلحه به چه دردم می‌خورد؟ خیلی سعی کردند مرا با تهدیدهای‌شان بترسانند و چون موفق نشدند تصمیم گرفتند مرا به تهران بفرستند.

روی دیوار سلول زندان شیراز کسی نوشته بود: «خواهرم! برادرم! نترس. خدا با ماست. أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ (۱)» این جمله را که خواندم آرام گرفتم. بعد هم سعی کردم نماز بخوانم و یا راه بروم تا بر اضطراب‌ام غلبه کنم.

*در تهران شما را کجا بردند؟

به کمیته مشترک و اولین کسی هم که دیدم منوچهری جلاد بود. از من بازجویی کردند و یک‌سری اسم پرسیدند که ببینند آیا آنها را می‌شناسم؟ بعد مرا به سلول انفرادی بردند که کف آن پر از خون خشکیده بود و نمی‌دانستم باید پای‌ام را کجا بگذارم! پتو هم به من ندادند. نگهبان زندان مدام مسخره‌ام می‌کرد که در این زندان فقط یک بچه کم داشتیم که او هم آمد. حدود ۲۶ روز در سلول انفرادی بودم تا وقتی که موقع زایمان‌ام شد. مرا به بیمارستان بردند، در حالی که دست‌ام به دست یک نگهبان با دستبند وصل بود. زایمان سختی داشتم، به طوری که آخر شب برای‌ام ماسک اکسیژن گذاشتند. نگهبانی که همراه‌ام بود، فریاد می‌زد: این دارد می‌میرد و ساواکی‌ها می‌گفتند: به جهنم! یک گلوله کمتر مصرف می‌کنیم! حال عجیبی داشتم و مدام بین بی‌هوشی و هوشیاری در نوسان بودم. بعد از شش روز مادرم را خبر کردند که آمدند و بچه را بردند. حدود ۲۰ روز در بیمارستان بودم و بدن‌ام بوی تعفن گرفته بود!

*پس از دوران کمیته مشترک و برحسب معمول، آیا به زندان رفتید؟

حدود پانزده مأمور برای‌ام گذاشته بودند و به شدت مراقبت می‌کردند. بعد مرا به کمیته مشترک، سپس به زندان اوین و باز به کمیته مشترک و پس از آن به زندان قصر بردند. آن‌قدر ما را بین کمیته مشترک و زندان‌های متعدد جابه‌جا کردند که بالاخره برادران زندانی اعتصاب کردند تا بفهمند ما را کجا برده‌اند و بعد من و خواهرم را به بند عادی زندان زنان بردند که به قدری جای هولناکی بود که خواهرم وحشت کرد. دو سه ساعتی آنجا بودیم و بعد باز ما را به کمیته مشترک بردند. در آنجا من و خواهرم اعتصاب غذا کردیم. یک روز شهید شاه‌آبادی آمدند و به ما گفتند: اعتصاب غذای‌تان را بشکنید، چون با این کار فقط خودتان صدمه می‌بینید و اینها به هیچ‌وجه تغییر روش نخواهند داد! در روز ۹ آبان و ۲۷ آذر من و خواهرم در زندان اوین بودیم و عده زیادی از زندانی‌ها آزاد شدند، ولی ما را همچنان نگه داشتند. اوایل دی‌ماه بود که من و خواهرم و یک نفر دیگر را به زندان قصر بردند. همه را آزاد کرده بودند و فقط ما سه نفر مانده و تا روز ۲۲ بهمن در زندان بودیم.

قبلاً که در زندان اوین بودیم خیلی از اوضاع بیرون خبردار نمی‌شدیم، مگر شب‌ها که صدای الله‌اکبر مردم از روی پشت‌بام‌ها می‌آمد، اما در زندان قصر حتی بوی باروت را هم حس می‌کردیم و مطمئن بودیم اوضاع دارد تغییر می‌کند. کم‌کم از تعداد نگهبان‌ها کم شد و در شب ۲۱ بهمن زندان تقریباً خالی شده بود! سکوت هولناکی بر زندان حاکم شده بود. آخر شب نگهبانی آمد

و گفت: قرار است فردا اینجا را بمباران کنند، برای همین شما را به زندان گوهردشت کرج می‌برند، چون بختیار ادعا کرده است زندانی سیاسی نداریم و نباید کسی شما را در اینجا ببیند. خلاصه با حرف‌های‌اش حسابی توی دل ما را خالی کرد. به مادرم هم گفته بودند: به دخترهای تان بگویید اگر پتو به آنها دادند نگیرند، چون لای آنها مواد منفجره است و حسابی مادرم را ترسانده بودند.

*از وضعیت بیرون از زندان چگونه مطلع شدید؟

فردا صبح به نگهبانی التماس کردیم که به ما بگوید بیرون چه خبر است؟ او گفت: بین همافرها و مأموران، رژیم نبرد تن به تن راه افتاده است و سر و صدا و دودی که می‌آید به خاطر این است که مردم آتش روشن کرده‌اند که گاز اشک‌آور به آنها اثر نکند. در زندان کسی نبود و اگر فریاد هم می‌زدیم صدای مان به کسی نمی‌رسید. داشتیم از وحشت می‌مردیم. شب ۲۲ بهمن بود که صدای پاهایی را شنیدیم و از وحشت به خود لرزیدیم. آن شب تا صبح چشم روی هم نگذاشتیم و فقط دعا خواندیم. فردا حدود ظهر در زندان را زدند. سه تایی پایین دویدیم. یکی فریاد زد: «ما مردم هستیم. کسی اینجا نیست؟» باورمان نمی‌شد و می‌ترسیدیم گاردی‌ها بخواهند با این حرف‌ها گول مان بزنند و در را که باز کردیم ما را بکشند! کلیدی نداشتیم که در را باز کنیم. بالاخره مردم رفتند و دیلم آوردند و هر جور بود در سنگین زندان را شکستند و ما را با لباس زندان و دمپایی بیرون بردند. سه نفری زندان هم از خوشحالی و هم از ترس می‌دویدیم و مردم هم پشت سر ما می‌دویدند. مردم فریاد می‌زدند: «نگذارید به خانه‌های‌شان بروند. شب ساواک می‌ریزد و دو باره اینها را می‌گیرد!»

کمی دیگر که رفتیم، مردم جلوی ماشینی را گرفتند و به راننده گفتند ما را ببرد و تحویل خانواده‌های مان بدهد. راننده موهای‌اش را مثل ارتشی‌ها زده بود و ما سه نفر وحشت کرده بودیم که نکند ببرد و ما را تحویل حکومت نظامی بدهد، به همین دلیل وسط راه از او خواستیم ما را پیاده کند. بعد با ماشین دیگری به بیمارستان بازرگانان رفتیم که در آنجا پشت سر هم مجروح می‌آوردند. تصمیم گرفتیم کمک کنیم و به داخل بیمارستان رفتیم و گفتیم: می‌خواهیم خون بدهیم. پرستارها دور ما را گرفتند که: بندگان خدا! شما خون تان کجا بود که خون بدهید؟! بعد به خیابان ایران پیش آقای لاهوتی رفتیم و گفتیم: می‌خواهیم امام را ببینیم! ایشان گفت: دیشب اینجا امن نبود و ضد انقلاب حمله کرد و ما هم امام را نقل مکان دادیم! بروید و در وقت مناسب دیگری بیایید.

بالاخره هر جور بود خودمان را به خانه رساندیم. مردم گروه‌گروه به دیدن ما می‌آمدند. این آمد و رفت‌ها یک ماهی طول کشید. بالاخره یک شب ساعت دو بعد از نصف شب بود که نفس راحتی کشیدیم و گفتیم بعد از یک ماه بگیریم بخواهیم که دیدیم زنگ می‌زنند. همسایه سر کوچه‌مان بود. آمد و گفت: یک ماه است می‌خواهیم به دیدن تان بیاییم و نمی‌شد. امروز کشیک دادیم تا آخرین نفر برود! حالا آمده‌ایم شما را ببینیم! خلاصه آن شب هم نشد بخواهیم.

پی نوشت

۱- سوره رعد، آیه ۲۸

منبع: فارس

آدرس مطلب :

<https://www.cafetari.kh.com/news/۳۲۵۰۹/آخرین-روز-سلاواک-های-روز-آخرین/۳۲۵۰۹>